

همسری کامل. پسرخوانده‌ای بی‌عیب و نقص. ونیزدروغی بی‌نظیر؟

## درباره نویسنده

شان توماس سال ۱۹۶۳ در دوون انگلستان به دنیا آمد. او به‌عنوان یک روزنامه‌نگار برای روزنامه‌های تایمز، دیلی میل و گاردین در زمینه‌های سیر و سیاحت، سیاست و هنر، خبر نوشته است. او رمان‌هایش را با اسم مستعار اس.کی. ترماین می‌نویسد. به گفته خوانندگان این کتاب، داستانش بی‌شباهت به فیلم ریپکا به کارگردانی هیچکاک نیست. در این داستان پیچ‌وتاب‌های بسیاری وجود دارد که خواننده را به ادامه خواندن ترغیب می‌کند. لایبرری ژورنال این‌طور می‌نویسد: ترماین آن‌قدر تعلیق و هیجان در داستان می‌سازد تا آن را در میان یک توفان وحشتناک به اوج برساند.



## ۱۷۸ روز قبل از کریسمس

صبح

تونل‌ها تا زیر دریا کشیده شده‌اند. نمی‌توانم این فکر را از سرم بیرون کنم. تونل‌ها، تا زیر دریا، مایل‌ها و مایل‌ها.

در اتاق پذیرایی قدیمی<sup>۱</sup> ایستاده‌ام، جایی که پنجره‌های وسیع خانه جدیدم رو به شمال باز می‌شوند. رو به آتلانتیک، و صخره‌های پن‌ویت<sup>۲</sup>، و تاریکی‌ای سیاه‌نما. این سایه تاریکی دوقلو معدن مارولان<sup>۳</sup> است.

حتی در روزی از ماه ژوئن که هیچ ابری در آسمان نیست، درست مثل امروز، خرابه‌های مارولان به شکلی مبهم غمگین هستند. یا شاید هم به طرز عجیب گله‌مند به نظر می‌رسند. انگار دارند تلاش می‌کنند حرفی به من بزنند اما نه توانایی‌اش را دارند نه تمایل به گفتنش را. آن‌ها به شکلی آشکار و فصیح خاموشند. همه سروصداها از بستر ناهموار آتلانتیک به گوش می‌رسد. امواج روی جزرومد سوارند و از تونل بالا می‌آیند.

«راشل؟»<sup>۴</sup>

به طرف صدا برمی‌گردم. همسر جدیدم میان چارچوب در ایستاده است. رنگ

---

۱. Old Dinimng Room؛ در این داستان هرکدام از اتاق‌ها یک اسم دارند.

2. Penwith  
3. Morvellan Mine  
4. Rachel

سفید پیراهنش چشم را می‌زند. کت وشلوارش بی‌عیب و نقص و به تیرگی رنگ موهایش است. ته‌ریشی که آخر هفته روی صورتش بود دیگر نیست.

«همه جا دنبال گشتم عزیزم.»

«من رو ببخش. داشتم اینجاها رو می‌گشتم. خونه‌ت بی‌نظیره.»

«خونه‌مون عزیزم. اینجا خونهٔ ماست.»

لبخندی می‌زند و جلوتر می‌آید تا مرا ببوسد. این بوسهٔ صبحگاهی است. بوسیدن قبل از رفتن به سرکار. فقط همین. معنی دیگری ندارد. اما همین هم مرا به شوق و هیجان می‌آورد. هنوز هم این حس ترسناک و درعین حال دلپذیر به من دست می‌دهد که چطور یک نفر می‌تواند این قدر روی من تسلط داشته باشد، تسلطی که مشتاقانه می‌خواهم آن را بپذیرم.

دیوید دستم را می‌گیرد.

«خب، این اولین روزیه که توی کارن هالو هستی...»

«اوم...»

«خب حالا بهم بگو... می‌خوام بدونم که حالت کاملاً خوبه. می‌دونم که باید پر از چالش باشه. با همهٔ دوری، همهٔ کارهایی که باید انجام بشه... آگه دلت شور بزنه من درکت می‌کنم.»

دستش را بالا می‌آورم و می‌بوسم.

«دل‌شوره؟ خُل نشو عزیزم. من عاشق اینجام. من، تو و این خونه رو دوست دارم. همه چی رو دوست دارم. این چالش‌ها، جیمی<sup>۳</sup>، اینکه چطور از همه چی خودمون رو پنهون کردیم، همه رو دوست دارم. عاشق همه چی‌ام. همه چی.» بدون اینکه پلک بزنم به چشم‌های سبز و طوسی‌اش نگاه می‌کنم.

«دیوید؟ من هیچ وقت توی زندگی‌م این قدر خوشحال نبودم. احساس می‌کنم جایی رو که قرار بود توش باشم و مردی رو که قرار بودم کنارش باشم پیدا کردم.»

---

1. David  
2. Carnhallow  
3. Jamie

به نظر احساساتم زیادی فوران کرد. چه بلایی سر آن راشل دلی<sup>۱</sup> سابق آمده؟ کجا رفته؟ دوستانم حتماً کلی به من نج‌نج خواهند کرد. اگرشش ماه پیش بود بدون شک این من بودم که به آن‌ها نج‌نج می‌کردم. به آن دختری که آزادی، کار و زندگی‌اش را در لندن که به نظر هیجان‌انگیز بود رها کرد و همسر مردی بیوه شد که پیرتر، ثروتمندتر و قدبلندتر از خودش بود. جسیکا<sup>۲</sup>، یکی از بهترین دوستانم، با شنیدن نقشه‌هایی که به یکباره کشیده بودم خنده‌ای شیطانی سرداد. اوه خدای من! عزیزم؟ توداری با یه آدم حوصله‌سربرازدواج می‌کنی!

این حرفش لحظه‌ای برایم ناراحت‌کننده است. اما خیلی زود به خودم می‌آیم و می‌فهمم که مهم نیست آن‌ها چه فکری می‌کنند چون خودشان هنوز آنجا، در لندن، هستند و مثل ماهی‌های ساردینی که به هم فشرده شده‌اند در مترو تیوب<sup>۳</sup> و با حالتی بی‌روح و غمزده به اداره‌هایشان و سرکار می‌روند. حتی به سختی بتوانند قسط‌هایشان را سر ماه پرداخت کنند. مثل کوهنوردهایی که در نیمه‌ مسیر صخره به سمت بالا گیر کرده‌اند، به لندن چسبیده‌اند.

و اما من... من دیگر به آن زندگی نچسبیده‌ام. خیلی دور شده‌ام و با همسرم، پسر و مادرش به جایی آمده‌ام؛ در انتهایی‌ترین نقطه انگلیس. آمده‌ام به وست کُرن‌وال<sup>۴</sup>. به جایی در انگلیس که دارم می‌فهمم تبدیل می‌شود به سرزمینی سنگی و عجیب. سرزمین‌های سخت که بعد از باران باران برق می‌زنند. سرزمینی که در آن رودخانه‌ها مثل رازی مخوف در دل جنگل در جریان هستند. جایی که صخره‌های سخت آن محافل زیبایش را پنهان می‌کنند. جایی که دشت‌هایی که در دل دره‌ها هستند خانه‌های بی‌نظیر آن را در خود جا داده‌اند. درست مثل کُرن‌وال.

حتی اسم این خانه را هم دوست دارم؛ کُرن‌وال.

1. Rachel Daly

2. Jessica

3. Tube

4. West Cornwall

ذهنم پر از خواب و خیال است. سرم را روی شانه دیوید می‌گذارم. درست انگار می‌خواهیم باهم برقصیم.

اما تلفن همراه او زنگ می‌زند و این طلسم زیبا را می‌شکند. آن را از جیبش درمی‌آورد و به صفحه‌اش نگاه می‌کند. باز مرا می‌بوسد و با دو انگشتش چانه‌ام را لمس می‌کند. از من دور می‌شود تا جواب تلفنش را بدهد.

او همیشه با این حرکتش مرا بنده خود می‌کند. همیشه به دیوید تمایل داشتم. درست از همان لحظه‌ای که در گالری نقاشی دوستم، الیورا<sup>۱</sup> گفت بیا می‌خوام تورو با یه نفر آشنا کنم. شاید تونستید باهم کنار بیایید. من برگشتم و او را دیدم. ده سال از من بزرگ‌تر و ده اینچ از من بلندتر بود.

از همان اولین قراری که با دیوید داشتم او را می‌خواستم. و باز هم سه روز بعد از آن وقتی مرا به یک نوشیدنی دعوت کرد. وقتی برایم داستانی طنزگفت که کاملاً با زبردستی بیانش کرد، شیفته او شدم. یک بار دیگر وقتی داشت نوشیدنی‌اش را ذره ذره سرکشید و از هوای بارانی مارس برایم گفت شیفته‌اش شدم. باز هم گفت و گفت.

«اما وقتی گروهان مارس<sup>۲</sup> داره به جنگ و نبرد می‌ره، کاپیتان آوریل<sup>۳</sup> لشکرکشی می‌کنه، و ژنرال ژوئن<sup>۴</sup> با معشوقش به دنبالش می‌آد...»

و وقتی راجع به خانه‌اش و تاریخچه آن برایم گفت و عکس پسرزیبایش را به من نشان داد بیشتر و بیشتر جذب او شدم.

این یکی از لحظه‌هایی بود که فهمیدم عاشق شدم، همان لحظه‌ای که فهمیدم دیوید چقدر با همه مردهای دیگری که دیده بودم متفاوت است. و حتی اینکه چقدر با خود من رفتارش فرق دارد. با من، با دختری که از جنوب شرقی لندن آمده بود. دختری که برای فرار از واقعیت به خواندن کتاب پناه برده بود. دختری

---

1. Oliver  
2. Sergeant March  
3. Captain April  
4. General June

که از یخچال سوپرمارکت‌ها متنفر است چون او را به یاد زمانی می‌اندازد که مادرش توانایی خریدن حتی یک بخاری را هم نداشت. و حالا... دیوید.

هر دو در کافه سوۀ<sup>۱</sup> و از خودبی خود بودیم. برای بار دوم عکس پسرش را که خیلی مسحورکننده بود نشانم داد. الان نمی‌دانم ولی در آن لحظه حس کردم که دلم می‌خواهد بچه‌ای مثل او داشته باشم. بچه‌ای با آن چشم‌های آبی خاص و موهای تیره که از پدرش به ارث برده بود.

از دیوید خواستم در مورد جیمی، در مورد خانه و تاریخچه این خانواده بیشتر برایم بگوید.

لبخندی زد.

«دورتادور خونه کارن هالویه جنگل هست که بهش می‌گن جنگل بانو<sup>۲</sup>. این جنگل به سمت بالا و تا دره کارن هالوو دشت‌ها ادامه داره.»

«جنگل! چه خوب. من عاشق جنگلم.»

«بیشتر درختان جنگل بانو، درخت زبان گنجشک کوهی‌ان. تعدادی هم درخت زبان گنجشک، فندق و بلوط هست. همه می‌دونن این جنگل‌ها مال زمان حمله نرمن‌هاست<sup>۳</sup>. چون همه شون توی جنگ آنگلو ساکسون‌ها<sup>۴</sup> و بعد از اون زمان علامت زده شده‌ان. این یعنی اینکه درختان هم از هزاران سال پیش توی دره کارن هالوو بوده‌ان.»

«من هنوز هم متوجه نمی‌شم.»

«می‌دونی معنی فامیلی من چیه؟ معنی کِرسِن<sup>۵</sup> به زبان کورنیش<sup>۶</sup>؟»

سرم را تکانم می‌دهم و سعی می‌کنم حواسم پرت لبخندش، نوشیدنی،

1. Soho

2. Ladies Wood

۳. Norman Conquest؛ حمله نرمن‌ها به انگلستان در قرن یازدهم.

۴. Anglo Saxon؛ قبایلی قبل از ژرمن‌ها.

5. Kerthen

۶. Cornish؛ زبان کورنیش تا حدود سال ۱۸۰۰ در ایالت کرن‌وال انگلیس نلکم می‌شد.

عکس‌های پسرش، خانه و همه‌ی این فکرها نشود.

«شاید تعجب کنی دیوید. ولی من توی مدرسه کورنیش نخوندم.»

خنده‌ی ریزی می‌کند.

«کرسن به زبون کورنیش یعنی درخت زبان گنجشک کوهی. این یعنی اینکه کرسن‌ها هزاران ساله که توی کارن‌هالوو بین این درختان زندگی می‌کنن و ما هم اسممون رو از همین جا برداشتیم. بازهم نوشیدنی می‌خوای؟»  
 نزدیک تر شد تا نوشیدنی بریزد. ده دقیقه بعد سوار تاکسی شدیم. همین.  
 همه چیز فقط همین اندازه طول کشید.

تمامی این خاطره‌ها دور می‌شوند و من باز به زمان حال برمی‌گردم. دیوید تلفنش را تمام و بعد اخمی می‌کند.

«بیخس من رو عزیزم. باید برم. نباید پرواز ساعت یک رو از دست بدم.»

«چقدر خوبه که آدم حس مهم بودن داشته باشه.»

«به نظر من نمی‌شه به وکلای حقوقی گفت آدم‌های مهم. نوازنده‌های ویولن از اون‌ها مهم‌ترن.»

لبخندی می‌زد.

«اما به طرز خنده‌داری پول‌های وحشتناک می‌گیرن. خب، برنامه‌ی امروزت چیه؟»  
 «فکر کنم به گشتن توی خونه ادامه بدم. قبل از اینکه به چیزی دست بزنم باید همه چی رو واریسی کنم. من هنوز حتی نمی‌دونم اینجا چند تا اتاق خواب داره.»  
 «هجده تا.»

بعد با اخم اضافه می‌کند.

«البته فکر کنم.»

«دیوید؟ متوجه هستی چی داری می‌گی! چطور می‌شه یکی ندونه خونه‌ش چند تا اتاق خواب داره آخه؟»

«قول می‌دم که به وقتش سراغ همه‌شون بریم.»

سراسرستین‌هایش را می‌بندد و ساعت نقره‌ای اش را می‌اندازد.



«آگه به تحقیقات بیشتری احتیاج داشتی، کتاب‌های نینا توی اتاق طراحی زرد<sup>۲</sup> هستن. همون کتاب‌هایی که برای بازسازی ازشون استفاده می‌کرد.»

آوردن اسم او کمی حالم را بد می‌کند اما احساسم را پنهان می‌کنم.

نینا کرسن، همسر اول دیوید. خیلی چیزی راجع به او نمی‌دانم. چند تا از عکس‌هایش را دیده‌ام. می‌دانم زیبا و جوان و اهل فرانسه بود. اعیان‌نشین بود و موهای بلوندی داشت. و این را هم می‌دانم که هجده ماه پیش در یک تصادف در معدن مارولان جاننش را از دست داد. این را هم می‌فهمم که همسرش، به خصوص پسرش که هشت سال دارد و حالا پسرخوانده من است، هنوز هم دارند برای او سوگواری می‌کنند اما سعی دارند این را نشان ندهد.

و همچنین خیلی واضح، می‌دانم یکی از کارهایم اینجا، در کارن‌هالو، این است که به خیلی چیزها کمک کنم، که برای این پسر بچه کوچک و غمگین بهترین نامادری دنیا باشم.

با سرحالی می‌گویم: «باید به کتاب‌ها یه نگاهی بکنم. شاید یه سری ایده پیدا کردم. تو برو به پروازت برس.»

برمی‌گردد تا مرا ببوسد اما یک قدم به عقب می‌روم.

«نه... نه. برو. دیرت می‌شه.»

لبخند دیوید شیطنت‌آمیز و جذاب است.

«امشب توی اسکایپ باهات حرف می‌زنم. جمعه می‌بینمت.»

می‌رود. صدای بسته شدن درها را از راهروهای طویل می‌شنوم. و بعد هم صدای غرش ماشین بنزش می‌آید. بعد هم سکوت همه جا حکم فرما می‌شود؛ سکوت تابستانی کارن‌هالو. و بعد هم صدای زمزمه دریا از دور دست به گوش می‌رسد.

تلفنم را برمی‌دارم و دفترچه یادداشت آن را باز می‌کنم.

ادامه کار بازسازی‌ای که نینا شروع کرده اصلاً راحت نیست. البته کمی استعداد

1. Nina

2. Yellow Drawing Room

کارهای هنری دارم که در این زمینه کمکم کند. از دانشکدهٔ گلداسمیس<sup>۱</sup> مدرک عکاسی گرفته‌ام. مدرکی که تا به حال به هیچ کاری نیامده است. چون درست همان زمانی که فارغ‌التحصیل شدم این رشته دیگر خیلی رشتهٔ پول‌سازی نبود. من هم مجبور شدم شروع کنم به تدریس عکاسی به بچه‌هایی که امکان نداشت عکاس از آب در بیایند.

فکرمی‌کنم همین مورد هم، خودش دلیل دیگری بود که وقتی زندگی در لندن را رها کردم خوشحال شدم. این پوچی داشت مرا در برمی‌گرفت. طوری شده بود که دیگر خودم حتی یک عکس هم نمی‌انداختم. فقط سوار اتوبوس می‌شدم و به آپارتمان نامورم در شورویچ<sup>۲</sup> می‌رفتم که آن را با یک نفر دیگر شریک بودم. دیگر پول اجارهٔ آن را هم نمی‌توانستم بدهم.

اما حالا می‌توانم از این توانایی‌های هنری‌ام استفاده کنم.

سعی کردم با گوشی تلفنم کار تحقیقم را شروع کنم و یک نقشهٔ ذهنی از کارن هالوبکشم. یک هفته‌ای هست که اینجا هستم اما بیشتر وقت‌ها را توی اتاق خواب، آشپزخانه و در ساحل به لذت بردن از هوای دلپذیر تابستانی گذرانده بودیم. بیشتر وسایلم که از لندن آوردم هنوز توی جعبه است. حتی هنوز یکی از چمدان‌هایمان که از ماه عسل آورده‌ایم باز نشده است. از همان ماه عسل لذت بخش و پُرهزینه‌مان به ونیز. همان سفری که دیوید برایم از کافه هری<sup>۳</sup> نزدیک میدان مارک<sup>۴</sup> نوشیدنی مورد علاقه‌اش را خرید.

اما این‌ها همه مربوط به گذشته بود و حالا کارن هالوآیندهٔ من است. مثل یک اکتشافگر آنتارکتیک<sup>۵</sup> از تالار جدید<sup>۶</sup> پایین می‌روم. به اسباب و اثاثیه و دکور خانه نگاه می‌کنم و همان‌طور که می‌روم یادداشت برمی‌دارم. فکر کنم دیوارهای اینجا

---

1. Goldsmiths College

2. Shoreditch

3. Harry's Bar

4. St Mark's Square

5. Antarctic

6. New Hall

چوبی هستند و با مس‌هایی حکاکی شده‌اند که از معدنی که زمانی متعلق به کرسن‌ها بوده استخراج شده است. در جاهای دیگر، عکس‌هایی قدیمی از معادن در اوج رونق خود دیده می‌شد. عکس‌هایی اندوه‌بار از کارگرها در سرما، صنعت فراموش شده، مردهایی که کت پوشیده و چرخ‌دستی‌هایی را هل می‌دادند و دودکش‌هایی که نزدیک دریا بودند و از آن‌ها دود بیرون می‌آمد. تالار جدید به یک اتاق بزرگ می‌رسد. می‌دانم که پشت این در، اتاق طراحی زرد است. در را به جلو هل می‌دهم و داخل می‌شوم. با نگاهی از روی استیصال به اطراف نگاه می‌کنم.

چون این اتاق که کار بازسازی‌اش تمام شده و به سمت چمن‌زاری سبز و پراز گل باز می‌شود، احتمالاً زیباترین اتاق این خانه و بنابراین یکی از ترسناک‌ترین اتاق‌ها هم هست.

من باید بقیه‌ی جاهای کارن‌هالورا هم مثل اینجا تبدیل به جایی بی‌نظیر و تأثیرگذار کنم. کار راحتی نیست. نینا سلیقه‌ی بی‌عیب‌ونقصی داشت. نه کار راحتی نیست. نینا سلیقه‌ی بی‌نظیری داشت. البته زیبایی اتاق طراحی زرد هم نشان می‌دهد که کارن‌هالوپتانسیل این کار را در خود دارد. اگر بتوانم همان کاری را که نینا انجام داده اینجا پیاده کنم، کارن‌هالو فوق‌العاده بی‌همتا می‌شود. و همچنین از آن من.

این فکرها آن قدر شگفت‌زده‌ام می‌کنند که سرم گیج می‌رود. درعین حال احساس خوشحالی هم دارم. توی دفترچه تلفنی که در تلفن همراهم هست تعدادی یادداشت درمورد اتاق طراحی برداشته‌ام. این یادداشت‌ها خیلی کار خاصی انجام نمی‌دهند و فقط بی‌توجهی مرا نشان می‌دهند. نوشته‌ام: یک خوک آبی روی میز، گل‌دان مخصوص خاکستر مرده مربوط به قرن هجدهم، چاقوهای مملوک، دسته‌ی کارت‌های پدر دیوید. آن‌ها تخته هم بازی می‌کردند. و مجسمه‌ی گربه‌ی ساخته‌شده از جنس برنج.

با همهٔ این‌ها چه کار کنم؟ اصلاً از کجا شروع کنم؟ قبلاً به کتاب‌های نینا نگاه کردم. کتاب‌هایش پر از اطلاعاتی درمورد مبلمان دورهٔ جرج‌ها و نقره‌های ویکتوریاست. کتاب پر از کلمه‌های مسحورکننده و گیج‌کننده است. کلی اطلاعات هست درمورد خانه‌های آجری، کاغذدیواری با طرح‌های شفق و جابشقاب‌های آنتیک.

اینجا همه چیز به نظر بیگانه و مبهم و بیش از اندازه تجملاتی است. من در یک آپارتمان کوچک و شلوغ و انجمنی بزرگ شده‌ام. تنها وسیلهٔ باارزشی که داشتیم یک تلویزیون زیادی بزرگ بود و احتمالاً هم کسی از جایی آن را دزدیده بود. اما حالا می‌توانم هزاران دلار بدهم و یک فنجان نقره‌ای متعلق به خاندان استوارت<sup>۱</sup> بخرم، داخلش گلاب بریزم و دست‌هایم را بشویم. ظاهراً که این طور است. این رؤیایپردازی‌ام، که نیمی عصبی و نیمی با لذت است، مرا به گوشه‌ای از اتاق طراحی می‌کشاند. به سمت یک میز کوچک چوبی که برق انداخته شده می‌روم. مستخدم خانه، کیسی<sup>۲</sup>، گلدانی نقره‌ای اینجا گذاشته و آن را پُر کرده از گل‌های لی‌لی و رز. اما به نظر جای گلدان مناسب نیست. خب پس... شاید بهتر باشد از همین جا شروع کنم. با این گلدان. با همین. بهتر است یکی یکی قدم بردارم.

تلفنم را پایین می‌گذارم و جای گلدان را درست وسط میز تنظیم می‌کنم. بازهم درست نشد. شاید نباید در مرکز میز باشد. شاید باید سمت چپ آن باشد. یک عکاس هیچ‌گاه سوژهٔ خود را در وسط کادر جا نمی‌دهد.

ده دقیقه صرف می‌کنم تا جای درستی برای گلدان پیدا کنم. تصور می‌کنم نینا کرسن پشت سرم است و سرش را مؤدبانه اما از روی ناامیدی تکان می‌دهد. و حالا حس شک و تردید به من دست می‌دهد. اگر نینا بود می‌دانست جای درست این گلدان کجاست. اگر او بود حتماً این کار را بدون هیچ عیب و نقصی انجام

---

1. Stuart

2. Cassie

می داد. نینا، با آن موهای بلوندی که در بالای آن چشم‌های گیرای آبی و بادکاوت ریخته و در همان حال اخمی کرده و دارد با دقت کارش را انجام می‌دهد. کارم را رها می‌کنم و به آن زل می‌زنم. اخمی می‌کنم. بازتاب چهره‌ام را بر روی صفحه براق چوبی می‌زود در وسط آن می‌بینم. خطی در وسط میزاست که تصویر مرا به دو قسمت تقسیم می‌کند.

همه به من می‌گویند که جذاب هستم. باین حال من هیچ‌وقت به معنای واقعی احساس زیبایی نکرده‌ام؛ آن‌هم با این موهای قرمز و کک‌ومک‌های روی صورتم و با این رنگ سفید پوست سلتیکی‌ام<sup>۱</sup> که هیچ‌وقت نمی‌شود آن را برنز کرد. بعد احساس می‌کنم پراز ایرادم. شکسته‌ام. ترک خورده‌ام. و بعد آن قدر به خودم سخت می‌گیرم که دیگر زیبایی‌هایم را نمی‌بینم. فقط خط‌های عمیقی را می‌بینم که زیر چشمم هست. خط‌هایی که برای سن من، برای سی سالگی، خیلی زود است.

نسیم خنکی مرا تکان می‌دهد. این نسیم از میان پنجره می‌وزد و با خود بوی گل‌های باغ کارن‌هالورا می‌آورد. وزش این نسیم حواس مرا از حماقتی که دارم پرت می‌کند و به یاد ارزشی که دارم می‌اندازد. نه. من شکسته نشده‌ام. این شک و تردیدها کافی است. من راشل دلی هستم. من کارهای مهم‌تری از پیدا کردن کاغذ دیواری مناسب و تاریخچه پیاله‌ها دارم.

اتاق خواب‌ها و همچنین بال غربی خانه می‌توانند فعلاً منتظر بمانند چون من احتیاج به هوای تازه دارم. تلفنم را توی جیبم می‌گذارم و به سمت در شرقی می‌روم. در را هل می‌دهم. رو به آفتابی آرامش‌بخش باز می‌شود. خیلی زیباست. روی صورتم می‌تابد. و حالا چمن‌زارهای جنوبی پدیدار می‌شوند. و آن باغ سحرآمیز.

شنیده‌ام که باغ‌های کارن‌هالوتنها چیزی بودند که پدر دیوید، ریچارد<sup>۲</sup> کرسن،

---

1. Celtic

2. Richard

نگه داشته بود. او همه چیز را، تا آخرین قطره دارایی خانواده کرسن، قمار و بعد هم سخته کرده بود. به نظر می‌رسید نینا هم خیلی دستی به سر و گوش باغ نکشیده بود. به خاطر همین هم من این بیرون بیشتر می‌توانستم حس مالکیت بکنم. می‌توانستم از ته قلبم زیبایی چمن‌ها را که تازه زده شده بودند و سایه درختان نارون کورنیش رویشان افتاده بود ستایش کنم. بستر گل‌ها پر بود از رنگ‌های زیبای تابستانی. و می‌توانستم راحت‌تر به آن‌ها و به این جنگل‌های زیبا و بزرگ، طوری که انگار مال خودم هستند، از ته دل عشق بورزم. می‌توانستم مثل جعبه جواهراتی که در دسته‌ای از خار پنهان شده از آن مراقبت و احاطه‌اش کنم.

«سلام.»

کمی جا می‌خورم. برمی‌گردم. جولیت<sup>۱</sup> کرسن، مادر دیوید است. او تنها و سرسخت در آپارتمانی که فقط خودش در آن حضور دارد زندگی می‌کند. گوشه‌ای از بال غربی خانه را تغییر ماهیت داده‌اند و تبدیل شده به یک آپارتمان. جولیت دارد علائم اولیه آلزایمر را نشان می‌دهد اما همان‌طور که دیوید می‌گوید تازه در مرحله انکار وقایع مهم است. جولیت می‌گوید: «روز دلپذیری.»

«خیلی زیباست. نه؟»

قبلاً چند بار جولیت را دیدم. خیلی از او خوشم می‌آید. شخصیتی شفاف و سرزنده دارد. من خیلی خجالتی بودم و نمی‌توانستم راه دوستی را با او باز کنم. نمی‌توانستم بروم در خانه‌اش و برایش کیک تمشک و کیک سیب ببرم. چون درست است جولیت کرسن پیرو شکننده شده اما می‌تواند ترسناک هم باشد. او دختر زیبایی چشم‌آبی لرد کارلیون<sup>۲</sup> است. دختری با استخوان‌های گونه برجسته و جذاب. یکی دیگر از اعضای قدیمی و اصیل خانواده کورنیش‌ها. او به من این حس را می‌دهد که دختری هستم از طبقه ضعیف پلاستد<sup>۳</sup>. احتمالاً

1. Juliet

2. Lord Carlyon

۳. Plumstead؛ یک شهرک و ناحیه در بریتانیا.

اگر برایش کیک می‌بردم می‌فهمید که کیکم هم خیلی ساده و بی‌کیفیت است. با این حال او خیلی خونگرم و صمیمی است. حتماً ایراد از من است. جولیت دستش را در برابر تابش خورشید جلوی چشم سپری‌کند. «دیوید همیشه می‌گه زندگی مثل یه روز تابستونی زیباست. مخصوصاً چون خیلی کمیاب و زودگذره.»

«درسته. این جمله رو فقط دیوید می‌تونه گفته باشه.»

«خب عزیزم... با اوضاع اینجا چطوری داری خودت رو وفق می‌دی؟»

«همه چی خیلی خوبه. واقعاً خیلی خوب. به معنای واقعی خوبه.»

«جدی؟»

چشم‌هایش را تنگ و مرا برانداز می‌کند. اما حالتش خونگرم است. من هم همان طوری که او مرا نگاه می‌کند نگاهش می‌کنم. مثل پیرزن‌ها لباس پوشیده است، اما خیلی تمیز و مرتب. یک پیراهن بلند که باید حداقل متعلق به سی سال پیش باشد، یک ژاکت آلبالویی از جنس پشم کشمیر، و خب البته کفش‌هایی گران‌قیمت. حتماً دست‌ساز و مال چهل سال پیش است و بدون شک کیسی آن‌ها را برایش برق انداخته است. کیسی هر روز به او سر می‌زند تا مطمئن شود که هنوز زنده است.

«به نظرت زیادی مجلل نیست؟»

«خدای من! نه. خب... آره. شاید... یه کم... اما...»

جولیت لبخندی مهربان به من می‌زند.

«اجازه نده تسخیرت کنه. بار اولی که ریچارد من رو به کارن هالو آورد یادمه. امتحان سختی بود. مثل مرحله آخر امتحان راندگی. با اون دشت‌های وحشتناک که به جاده ایوس<sup>۱</sup> می‌رسید. فکر می‌کنم ریچارد یه جورهایی از این دوری و پرتی منطقه خوشش می‌اومد. انگار همین به اسطوره‌ای بودن اون اضافه می‌کرد. یه فنجون چای می‌خوری؟ من یه نوع چای خوش‌طعم و خیلی عالی

دارم. از اینکه همیشه تنهایی چای می‌خورم خسته شدم. نوشیدنی هم هست. خودم نمی‌تونم هیچ‌کدوم رو انتخاب کنم.»

«آره. چای خیلی خوبه. مرسی.»

به دنبالش به طرف بال غربی خانه و به سمت شمالی آن به راه می‌افتم. آفتاب در انتهای این دریا، بی‌تاب و پرنور است. صخره‌های بالای معدن کم‌کم پیدا می‌شوند. من دارم درمورد خانه صحبت می‌کنم و سعی دارم جولیت یا شاید هم خودم را متقاعد کنم که همه چیز خوب و مثبت است.

«چیزی که خیلی برام جالبه اینه که اینجا چقدر مخفیه. منظوم کارن هالوست. اینجا توی این دره گیر افتاده. زیر تابش خورشید. درعین حال هم فقط چند مایل از دشت و سرمای اون دوریم.»

برمی‌گردد و سرش را تکان می‌دهد.

«درست همین طوره. البته اون یکی قسمت خونه کاملاً فرقی داره. یه جورهایی از این قسمت ماهرانه تر ساخته شده. ریچارد همیشه می‌گفت اون قسمت خونه‌ست که نشون می‌ده اسطوره اینجا واقعیه.»

کمی اخم می‌کنم.

«متوجه نشدم!»

«چون اون طرفِ دیگه خونه به سمت شمال و رو به معدن هاست. بالای صخره‌ها.»

سرم را تکان می‌دهم. تعجب می‌کنم.

«دیوید داستان رو برات تعریف نکرده؟»

«نه فکر نکنم. البته کلی داستان برام گفته. از درختان زبان گنجشک. از جاگو کرسن خبیث...»

دل‌م نمی‌خواهد بگویم در همان دیدار اول آن قدر نوشیدنی خوردیم و از خودبی‌خود شدیم که من بیشتر چیزهایی را که برایم تعریف کرده به یاد نمی‌آورم.



جولیت به سمت سایه‌های معدن‌ها می‌رود.

«خب... این هم به افسانه‌ست. می‌گن که کرسن‌ها باید به هدیه‌ی شیرین، به حس ششم، یا به جور توانایی غیب‌گویی داشته باشن. چون توی معدن همیشه تیشه‌شون می‌خورد به رگه‌های قلع و مس. در صورتی که رقیب‌هاشون دائم ورشکست می‌شدن. به زبون کورنیش آدم‌هایی که این هدیه رو دارن به اسمی دارن که معنی‌ش می‌شه آدم‌های آتش، آدم‌های نور.»

لبخندی شاد و از روی سرخوشی می‌زند.

«بعداً حتماً به گوشت می‌خوره که توی کافه تینرز این داستان رو تعریف می‌کنن. اینجا به کافه‌ی خیلی قشنگ توی زوروا هست. حتماً باید به سربری اونجا. بگذریم. ریچارد عادت داشت همه‌ش درمورد این افسانه حرف بزنه. کرسن‌ها خونه‌شون رو همین‌جا درست کنار صومعه‌ی قدیمی ساختن. روبه‌روی مارولان. البته این برمی‌گرده به قرن‌ها قبل از اینکه توی مارولان قلع و مس پیدا کنن. اگه اهل تلقین کردن هستی، این افسانه به جورهایی درسته. انگار کرسن‌ها می‌دونستن قراره اینجا این‌ها رو پیدا کنن. بریم به کم‌چای و نوشیدنی بخوریم. شاید هر دوشون باهم به چیز خوبی شدن و به هم ساختن.»

تندوتیز به سمت گوشه‌ی شمال غربی کارن‌هالومی‌رود. من هم در پی‌اش و به دنبال ایجاد رابطه‌ی دوستی می‌روم. همچنین برای اینکه حواسم را پرت چیز دیگری بکنم. چون داستان او به نوعی مرا مشوّش می‌کند که نمی‌توانم حسی را که به من می‌دهد توصیف کنم.

البته این فقط یک داستان احمقانه درمورد این است که این خانواده چطور ثروتمند شدند؛ با فرستادن آن پسر بچه‌ها به اعماق معدن‌ها، به جایی که تونل‌هایی به اعماق دریاها می‌رسند.